

مواجهه با مرگ

براین مگی

ترجمه

مجتبی عبدالله نژاد

فرهنگ نشر نو

بامبکری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۷

در تمام مدتی که این کتاب را ترجمه می‌کردم،
به مرگ فکر می‌کردم. شیخ مرگ بالای سرم
ایستاده بود. خیال می‌کردم قهرمان داستان
که بمیرد، من هم می‌میرم. نمردم. ولی شیخ
مرگ هنوز بالای سرم ایستاده، رهایم نمی‌کند.

مجتبی عبدالله نژاد

(۱۳۴۸-۱۳۹۶)

جان اسمیت یک سالی بود که در خاورمیانه بود و بعد ناگهان یک روز صبح متوجه شد روی گردنش چند تا غده درآمده. پزشک معالجش که عرب مسیحی فرانسه‌زبانی بود توصیه کرد فوری برگردد انگلستان که معاینه شود. ولی جان موضوع را جدی نگرفت. موعد مرخصی استحقاقی‌اش نزدیک بود. فکر کرد می‌تواند از این فرصت استفاده کند و مدتی مرخصی بگیرد. بنابراین دفعه بعد که به دفتر روزنامه زنگ زد، توضیح داد که چه اتفاقی افتاده و قرار شد یک ماهی به انگلستان برگردد. بعد تلگرام زد به مادرش، لیدی وینتربورن، و گفت که دارد برمی‌گردد و بهتر است با اتومبیل بیاید دنبالش. ظهر روز اول آوریل وارد فرودگاه لندن شد.

با سرلخت و لباس راحت از حفره سیاهی در بغل هواپیما درآمد. تیزی آفتاب چشمش را زد. همان طور که یک دستش را سایبان چشم‌هایش کرده بود و با حواس‌پرتی از پله‌ها پایین می‌آمد، صف اشخاصی را که زیر سقف فرودگاه منتظر دوستان و بستگان‌شان بودند، از نظر گذراند. همین که پا به زمین گذاشت، چشمش افتاد به مادرش. همان طور که دست تکان می‌داد و لبخند می‌زد، فرزند راه افتاد به طرف او. باد موهایش را افشان کرده بود و کراواتش روی شانه‌اش تاب می‌خورد. لیدی وینتربورن بعدها که به فکر او می‌افتاد، این زنده‌ترین تصویری بود که از او داشت. چون آن موقع به نظرش سرزنده و سرحال بود و قیافه‌اش تو چشم می‌زد و به علاوه شباهت چشمگیری به پدرش پیدا کرده بود که باعث می‌شد چیزی فراتر از خودش باشد. زنده‌تر از همیشه باشد. با آن قد بلند و شانه‌های پهن و سینه صاف به طرف مادرش در حرکت بود. شلنگ‌انداز جلو می‌رفت و دست‌هایش آزادانه در هوا تاب می‌خورد. باد موهای خرمایی‌اش را افشان کرده بود و

صورت سرخ و بیضی‌وارش از شوق دیدن او گل انداخته بود. به نظر لیدی وینتربورن به قدری شبیه پدرش شده بود که انگار سیبی را از وسط نصف کرده‌اند.

مجله‌ای که در آن کار می‌کرد، مجله معتبری بود که روزهای یکشنبه منتشر می‌شد. کارکنان مجله که در خارج از کشور کار می‌کردند، از همه جهت بیمه بودند. به همین علت بدون اینکه با لیدی وینتربورن هماهنگ کرده باشند، از طرف مجله آمده بودند دنبالش. در نتیجه دو اتومبیل جداگانه منتظرش بود. یکی اتومبیل مادرش و دیگری اتومبیل کرایه‌ای مشکی لوکس و بزرگی که معلوم بود اتومبیل مخصوصی است و فضای راحتی دارد. هم از راننده‌اش که لباس فرم مشکی به تن داشت و هم از پتوها و بالش‌هایی که تو صندلی عقب گذاشته بودند و منتظر بودند بیمار سوار شود و او را به هارلی استریت برسانند. لیدی وینتربورن زنی نبود که بگذارد بقیه برایش تصمیم بگیرند. مخصوصاً که اینجا پای راحتی پسرش در میان بود. به راننده گفت به شرکت تلفن بزند و برای اتومبیل خودش راه‌حلی پیدا کند. شرکت هم دستور داد راننده دیگری، که قرار بود اتومبیلی را برای مسافر تازه‌واردی به فرودگاه بیاورد، اتومبیل لیدی وینتربورن را برگرداند به خانه‌اش. بعد لیدی وینتربورن با پسرش سوار اتومبیل کرایه‌ای شد و راه افتادند به طرف هارلی استریت.

پا رو کفی گذاشتند و تکیه دادند به پشتی که بین راه راحت باشند. بعد از اینکه لیدی وینتربورن به پسرش گفت که ظاهراً مشکلی ندارد و جان غده‌های روی گلویش را به مادرش نشان داد و لیدی وینتربورن از اوضاع در بیروت پرسید. جان، انگار که خودش را از قبل آماده کرده باشد، بی‌مقدمه گفت: «می‌خواهم زن بگیرم، مامان.»

«جداً؟ حالا کی هست؟»

«نمی‌دانم. ولی دیگر حوصله مجردی ندارم.»

«احساس تنهایی می‌کنی؟»

«نه! موضوع فقط تنهایی نیست. آنجا کلی دوست دختر دارم. کلی

رفیق دارم. شهر باحالی است. چیزهای سرگرم کننده زیاد دارد. ولی چطور بگویم... الآن دیگر سی سالم شده، دلم می‌خواهد تو زندگی شریکی داشته باشم... ببخشید اگر جوابم کلیشه‌ای بود.»

«نه، عزیزم. کاملاً درک می‌کنم.»

«احساس می‌کنم تو زندگی‌ام خلئی وجود دارد. خلأ تنهایی. منظورم از این تنهایی‌های معمولی نیست. دوست و آشنا زیاد دارم. با مردم رفت‌وآمد می‌کنم. خیلی وقت‌ها بچه‌ها می‌آیند پیشم می‌مانند. هر روز یا جایی دعوت هستم یا خودم بقیه را دعوت می‌کنم. ولی بعد که مجلس تمام می‌شود و همه می‌روند، من هم دوباره باید برگردم به آپارتمان سرد و خالی خودم. روابط عاشقانه هم دارم. ولی گذراست. کوتاه‌مدت است. بقیه زن دارند. بچه دارند. خانواده دارند. زندگی واقعی یعنی همین. وقتش شده که من هم برای خودم خانواده‌ای داشته باشم.»

«چطور است با یکی از دخترهای همان جا ازدواج کنی؟»

«والله خوب‌هاش همه شوهر کرده‌اند.»

«پس با کی رابطه عاشقانه داری؟ با زن‌های شوهردار؟»

«نه بابا. یکی بود که مهماندار هواپیما بود. یکی هم استاد دانشگاه. فرانسوی بود. یک دختره هم هست که پدرش تو سفارت آمریکا کار می‌کند. فقط همین‌ها.»

«الآن کس خاصی را در نظر داری؟»

«نه. کس خاصی نیست.»

«خب، امثال همین دخترهایی که اسم بردی چه اشکالی دارند؟»

«نمی‌دانم. دختر اروپایی که شوهر نکرده باشد کم است. اهل ازدواج با عرب‌ها هم که نیستم. هر چند تا حالا هر چه زن عرب دیده‌ام، شوهردار بوده. پس می‌ماند همین چند نفری که الآن اسم بردم. اینها را هم که دیده‌ام. می‌شناسمشان. به درد ازدواج با من نمی‌خورند.»

«ولی پسرم، تو که نیامده‌ای اینجا برای خودت زن پیدا کنی؟ این طوری خیلی حالت مستعمراتی پیدا می‌کند!» با سرخوشی خندید و ادامه داد: «تازه

تو که یک ماه بیشتر اینجا نیستی. تو یک ماه که نمی‌شود زن گرفت! چشم هم بزنی شده هفته سوم، مجبوری صبح تا شب سگ‌دو بزنی و آخر هم می‌بینی به هیچ جا نرسیده‌ای. مسخره است.»

جان معصومانه لبخند زد.

لیدی وینتربورن دنبال حرفش را گرفت: «چند وقت دیگر باید آنجا

باشی؟»

«معلوم نیست. در حالت عادی شاید دو سال. ولی هر چیزی ممکن

است.»

چند دقیقه‌ای از بالای سر هم به بیرون نگاه می‌کردند. هر کس به یک طرف. چشم‌های جان رو ردیف خانه‌های دیوار به دیواری که خاموش به هم می‌ساییدند و از آن طرف شیشه از مقابلش می‌گذشتند، به دودو افتاده بود. با خودش گفت این هم از انگلستان. کاش تو این ماه آوریل در همان لبنان بود. مادرش راست می‌گفت: این روحیه‌ای که گرفتارش شده بود، روحیه مبتذل و ابلهانه‌ای بود. لازم نیست خودش را با این چیزها سرگرم کند. لااقل تا ده سال دیگر لازم نیست به فکر ازدواج باشد.

از اولین لحظه‌ای که پا به خاک انگلستان گذاشت، نظرش عوض شد.

همه چیز را با نگاه عاقلانه‌تری می‌دید.

لیدی وینتربورن نگاهش را از پنجره برداشت و دوباره چشم دوخت به پسرش. خوشحالی‌اش از دیدن پسرش نمی‌گذاشت به چیز دیگری فکر کند. از قدیم سعی می‌کرد همه بچه‌هایش را یک اندازه دوست داشته باشد، ولی جان را بیشتر از بقیه دوست داشت. خودش هم نمی‌دانست چرا این طوری است. گاهی با خودش فکر می‌کرد شاید علاقه بیشتر او به جان ریشه مذهبی دارد. شاید به علت اول بودن است. به این علت جان را بیشتر دوست دارد که فرزند اولش بوده. اما نه. جان واقعاً با بقیه فرق داشت. تنها بچه‌ای بود که خودش بود. دنبال این نبود که هم‌رنگ جماعت شود. بقیه همه قابل پیش‌بینی بودند. از قبل معلوم بود که چه حرفی می‌زنند. چه جور آدمی را دوست دارند. چه کاری می‌کنند. مثلاً هوگو الآن بیست و هشت سالش بود.

تو بلگروایا زندگی می‌کرد و محل کارش سیتی^۱ بود و آخر هفته‌ها می‌رفت ییلاق. تا آخر عمر برنامه‌اش همین بود. اصلاً ساخته شده بود برای دنیایی که تقریباً دیگر وجود نداشت یا شاید داشت آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. از خیلی وقت پیش، حتی قبل از اینکه به دنیا بیاید. جان و رفقایش امروزی بودند. مدرن بودند. مثل هوگو و دوستانش نبودند. هوگو و دوستانش در دنیای دیگری زندگی می‌کردند و چون دنیای واقعی دنیایی نبود که از کودکی با آن خو گرفته بودند، سعی می‌کردند دور خودشان دیوار بکشند. با همان حال و هوای دوران مدرسه زندگی کنند. تو اتاق‌های هیئت مدیره، تو باشگاه‌ها، تو ناهارخوری افسران، تو آموزشگاه‌های حقوقی و مهم‌تر از همه زندگی در نواحی ییلاقی خارج از شهر. خارج از این فضایی که برای خودشان ساخته بودند، نمی‌توانستند درست عمل کنند. نمی‌توانستند با بقیه مردم رابطه برقرار کنند. انگار در یک منطقه حفاظت‌شده زندگی می‌کردند و چون موجودیت‌شان وابسته به شرایط مذکور بود، در مقابل هر چیزی که سر راه این طرز زندگی قرار می‌گرفت، حالت دفاعی می‌گرفتند. خصومت می‌ورزیدند. از اینکه دنیا به این وضع افتاده بود، خشمگین بودند. خشم کینه‌توزانه و شدیدی داشتند.

ولی ونسا برعکس: هر چه را هوگو قبول داشت انکار می‌کرد و هر چه را از آن اکراه داشت، می‌پذیرفت. گرچه این طرز فکر او واکنشی در مقابل دیدگاه‌های هوگو نبود. بیست و سه سالش بود و دو سالی بود که از آکسفورد درآمد بود. هنرپیشه بود و بیشتر اوقات بیکار. دنیایش شهر فرنگی بود از اشخاص بی‌ریشه از هر رنگ و نژاد و طبقه و ملیتی که آواره خیابان‌های لندن بودند، تو زیرزمین زندگی می‌کردند، خرج روزانه‌شان را از بابا و مامان‌شان می‌گرفتند، با صاحب‌خانه مشکل داشتند، روابط جنسی آشفته‌ای داشتند، درگیر سقط جنین و این طور چیزها بودند. یا بیکار بودند یا مدام شغل

۱. هسته تاریخی شهر لندن. پس از قرن نوزدهم از یک طرف مردم به اطراف شهر نقل مکان کردند، و از طرف دیگر، سیتی تقریباً به‌تمامی محل ادارات مختلف گردید. سیتی شهربانی مخصوص به خود دارد که از شهربانی ولایت لندن جداست.

عوض می‌کردند. اگر کسی چند دقیقه به حرفشان گوش می‌کرد به این نتیجه می‌رسید که از حزب کارگر متنفرند، ولی به حزب کارگر رأی می‌دهند. تلویزیون تماشا می‌کنند، ولی از آن متنفرند. فیلم‌های سینمایی را دنبال می‌کنند، ولی علاقه‌ای به تئاتر ندارند. موسیقی گوش می‌کنند، ولی حوصله رفتن به کنسرت و اپرا ندارند. دیدگاه‌های ونسا، مثل تمام این اشخاص، از قبل معلوم بود و آدم می‌توانست با همان قاطعیتی که درباره طلوع خورشید فردا اظهار نظر می‌کند، همه را حدس بزند. در مورد همه چیز: از هم‌جنس‌گرایی گرفته تا جنگ ویتنام. امکان نداشت بتواند با شخصی از طبقات بالا ازدواج کند؛ درست مثل هوگو که امکان نداشت بتواند با شخصی از قشر فرودست ازدواج کند. تو آپارتمان مستقلی زندگی می‌کردی و اعضای خانواده‌اش را فقط وقتی می‌دید که به آن‌ها احتیاج داشت. از هوگو و اشخاصی مثل او متنفر بودی. این طور آدم‌ها را مثل پیراهن چرکی مچاله می‌کردی می‌انداخت دور. اصلاً دلش نمی‌خواست این‌طور دنیای حقیری داشته باشد. تحت سیطره این‌طور واکنش‌های مبتدلی زندگی کند. از زندگی غیرستی و خودانگیخته‌ای که داشت، دست بکشد. هر دو باهوش و رؤف و خوش‌قلب بودند، ولی تحمل یکدیگر را نداشتند.

خب، این از هوگو و ونسا. بعد نوبت مالکوم بود که هنوز جوان بود. بیست سالش بود و از این همه جا در دانشکده افسری سندهرست تحصیل می‌کرد. لیدی وینتربورن گاهی به این نتیجه می‌رسید که هنوز مالکوم را نمی‌شناسد - در سال‌های خردسالی مالکوم بیمار بود و شوهرش تازه فوت کرده بود. بعدها هم با اینکه معمولاً روزها یکی دو تا از بچه‌ها در خانه پیشش بودند، مالکوم اکثر اوقات در مدرسه بود. بعدش هم که رفت دانشکده افسری. انگار جزو ساختمان اصلی خانواده نبود. بخشی الحاقی بود. لیدی وینتربورن دوستش داشت. مثل بقیه دوستش داشت. همه بچه‌های خوبی بودند. غیر از آنها کسی را نداشت. ولی از همه آنها تصور روشنی داشت. نمای کلی همه آن‌ها را از حفظ بود. البته همه به غیر از جان.

بعد که وارد خیابان‌های شلوغ‌تر شدند و توقف‌های اتومبیل بیشتر و

طولانی‌تر شد، شروع کردند به ردوبدل شایعات و خبرهای تازه و طرح حرف‌های محرمانه و یک کاسه کردن اطلاعات. آخرین بار که اتومبیل ایستاد گرم گفت‌وگو بودند و متوجه نشدند که به مقصد رسیده‌اند. راننده بود که در را باز کرد و اعلام کرد که به مقصد رسیده‌اند و باید وارد مطب دکتر شوند.

اتاق انتظار مثل هر اتاق انتظار دیگری در هارلی استریت بود یا شاید مثل سالن‌های بزرگ و غم‌انگیز خانه‌های اجاره‌ای کنار دریا. قطعاتی از مبلمان دوره ویکتوریا به رنگ قهوه‌ای تیره که بیشترشان ربطی به هم نداشت، داخل اتاق خودنمایی می‌کرد. بیشتر آن‌ها بغل دیوار بود و در نتیجه بخش عمده فضای اتاق خالی مانده بود و جز میز بزرگی پر از مجلات کهنه و کثیف چیز دیگری در وسط اتاق دیده نمی‌شد. نور گرم و ملایمی فضای اتاق را پر کرده بود و تابلوهای روی دیوار به علت انعکاس نور روی شیشه‌های رفleksشان حالت محوی داشت. مرگ. مرگ برای بیماران لاعلاج. جان یاد مرگ بیماران لاعلاج افتاد. لیدی وینتربورن چی؟ لیدی وینتربورن به نظرش آمد فضای سالن طوری طراحی شده که آدم اعتماد به نفسش را از دست بدهد. خودش را بیازد. ولو اینکه هنوز آن‌قدرها بیمار نیست.

بالاخره وارد اتاق دکتر شدند. خود دکتر هم دست کمی از سالن انتظار نداشت. مثل سالن انتظار عجیب و غریب بود. چیزی بین یک نجیب‌زاده واقعی و یک نوکر معمولی. اتاق معاینه را با چهار دکتر دیگر شریکی اجاره کرده بود و در هفته دو روز عصرها نوبت او بود که از اتاق استفاده کند. ولی اتاق دیگری هم وجود داشت، سرد و بزرگ، که ظاهراً بلااستفاده بود. تنها شیء توی اتاق که جلب توجه می‌کرد، میز گنده‌ای بود. غیر از این میز تنها اشیاء داخل اتاق دو تا صندلی بود با یک تخت معاینه کنار دیوار و یک دستشویی در گوشه دیگر. عجیب اینکه موقع معاینه جان را ارباب صدا می‌کرد.

بعد که چند تا سؤال کرد و معاینه‌اش کرد، با لحن جدی و سنجیده‌ای گفت: «متأسفانه یکی دو تا کار دیگر هست که اینجا نمی‌توانم انجام بدهم. باید یکی دو روز در بیمارستان بستری شوید.»

جان پرسید: «چه جور کارهایی؟»
«چند آزمایش خون که اینجا امکانش نیست. همین طور مقداری نمونه برداری...»

جان که انگار خوشش آمده بود، گفت: «یعنی آزمایش مدفوع؟»
دکتر از این تعبیر مدفوع خوشش نیامد. دلخور شد، ولی به رو نیاورد.
گفت: «بله. یکی دو تا چیز دیگر هم هست.»
«می فهمم. عجله‌ای که نیست؟»

«هر چه زودتر بهتر. ولی لازم نیست امروز عصر بروید. مقداری طول می کشد تا با بیمارستان هماهنگ کنیم.»

«تنها مشکلی که دارم این است که شاید مادرم برایم برنامه خاصی تدارک دیده باشد. یک سالی هست که ندیده‌امش. اگر تا فردا و پس فردا دیر نمی شود، میل دارم قبل از اینکه با بیمارستان هماهنگ کنید با او صحبت کنم.»
دکتر مؤدبانه اشاره کرد به تلفن سیاه روی میز و گفت: «از همین جا بهش تلفن کن.»

«همین پایین است.»

دکتر که معلوم نبود چرا کیفش کوک است، گفت: «چه بهتر. پس بهش می گوئیم بیاید اینجا.»

گوشی را برداشت و دستور داد لیدی وینتورن را به اتاق معاینه راهنمایی کنند.

لیدی وینتورن که معلوم بود حوصله‌اش از انتظار سر رفته، با نشاط و دلربایی بیشتری از همیشه، وارد اتاق شد. ولی این بی حوصلگی باعث نشد ریخت و قیافه دکتر توجهش را جلب نکند. مثل همیشه در همان نظر اول ریخت و قیافه دکتر توجهش را جلب کرد. مردی با جلیقه و کت وشلوار آبی سیر و موهای نقره‌ای و قیافه قلابی.

همین که جلو در پیدایش شد، جان گفت: «مامان، من باید یکی دو روز تو بیمارستان بخوابم. عجله‌ای نیست، ولی به شرط اینکه زیاد دیر نشود. برای تو که فرقی نمی کند کی باشد؟»

دکتر که موقع حرف زدن جان با دست‌های آویزان و لب‌های چفت بی‌حرکت ایستاده بود و منتظر بود حرف‌های جان تمام شود و از این وضعیت دربیاید و حرفی بزند، گفت: «بفرمایید بنشینید، لیدی ویتربورن.» لیدی ویتربورن نشست، ولی بدون اعتنا به دکتر گفت: «والله عزیزم، برای فردا شب مهمان دعوت کرده بودم. چیزی بهت نگفتم، چون می‌خواستم غافلگیرت کنم. نمی‌دانم چرا.»

«خیلی هم عالی. برنامه دیگری هم هست؟»

«متأسفانه، خیر.»

جان گفت: «خیلی خوب...» و رو کرد به دکتر: «پس باشد برای پس‌فردا.»

لیدی ویتربورن که از موقع ورود به اتاق چشم از جان برنداشته بود، گفت: «مشکلت چیه؟»

«مشکلی ندارم. خوب خوبم.»

«منظورت چیه؟»

«والله آقای دکتر مدام می‌پرسد حالم خوب است و هیچ ناراحتی و دردی ندارم و من هم جواب می‌دهم، نه، ندارم. ولی انگار دوست ندارد این طور باشم.»

«مسخره‌بازی را بگذار کنار، عزیزم.»

«جدی می‌گویم. در ضمن هنوز معاینه تمام نشده. برای همین باید در بیمارستان بستری شوم.»

لیدی ویتربورن نگاه کرد به دکتر و برای اولین بار خطاب به او گفت: «خیال می‌کنید مشکلتش چیه؟»

«والله... نمی‌دانم، لیدی ویتربورن. همان طور که پسران گفت، چند تا آزمایش هست که باید انجام بدهیم، بعد معلوم می‌شود.»

«حتماً یک حدسی می‌زنید. برای چه می‌خواهید ازش آزمایش بگیرید؟» دکتر با خونسردی گفت: «ما دکترها عادت نداریم قبل از بررسی همه شواهد در مورد تشخیصی که می‌دهیم اظهارنظر کنیم.»

لیدی وینتربورن با قیافه مؤدبانه خیلی ملوسی گفت: «اذیت نکن، دکتر. اینجا که اداره بیمه نیست. شما پزشک متخصصی. رئیس اداره بیمه که نیستی. باید هر اطلاعاتی داری، در اختیارمان بگذاری که بتوانیم تصمیم بگیریم.»

طرفش را می‌شناخت و می‌دانست باید چطور رفتار کند. دکتر اصلاً خوشش نیامد.

«ممکن است تشخیصی که داده‌ام، اشتباه باشد. یعنی امیدوارم اشتباه باشد. ترجیح می‌دهم تا وقتی که نتیجه آزمایش را ندیده‌ام چیزی نگویم.»

«ببین، دکتر جان، ما بچه نیستیم. بر فرض که لازم باشد عملی چیزی انجام بدهی، قرار نیست پسرم گریه و زاری کند. پس چرا مخفی‌کاری می‌کنی؟»

دکتر که حالا دیگر حسابی اوقاتش تلخ شده بود، گفت: «مسئله مخفی‌کاری نیست. خیلی بیماری‌ها هستند که علائم یکسانی دارند. دکتر باید همه احتمالات را در نظر بگیرد. بعضی از این بیماری‌ها ممکن است بیماری‌های ناجوری باشد، ولی بعضی‌ها هم نه. اگر از بیماری خاصی نام ببریم بیمار ممکن است وحشت کند درحالی‌که لزومی ندارد او را بترسانیم.»

لیدی وینتربورن گفت: «نگران ترس و وحشت ما نباش، دکتر. بگو برای چی می‌خواهی آزمایش بگیري که تکلیف‌مان روشن باشد.»

دکتر گفت: «بسیار خوب. موضوع این است...» نگاهش روی لیدی وینتربورن و پسرش چرخید و خودش را جمع‌وجور کرد و ادامه داد: «می‌خواهم مطمئن بشوم که هاجکین نیست. این آزمایش هم برای این است که خیالم جمع شود.»

لیدی وینتربورن قهقهه خندید: «گفتی هاجکین؟ چه مسخره!»

فشار و اصطکاک‌کی که ایجاد شده بود، فروکش کرد. ولی دکتر برای اولین بار نتوانست خودش را با موقعیت جدید سازگار کند.

جان پرسید: «چی هست؟»

«نوعی بیماری اختلال خونی.»
اختلال لغت خوبی بود. مفید و مختصر.
جان گفت: «اختلال خونی؟ اختلال خونی چه ربطی به این غده‌ها دارد؟»

«یکی از علائمش همین غده‌هاست.»
لیدی وینتربورن گفت: «حالا چرا نمی‌خواستی به ما بگویی؟ مگر چه اشکالی دارد؟»

«اشکال این است که تشخیص سخت است. به راحتی با بیماری‌های دیگر اشتباه گرفته می‌شود. هیچ دکتری دوست ندارد تشخیص اشتباه بدهد و حرفی بزند که هنوز خودش هم مطمئن نیست درست باشد.»
دکتر تو خودش بود. انگار کار خلاfi انجام داده و سعی می‌کند از دیگران قایم شود.

لیدی وینتربورن گفت: «به هر حال هر چه هست، مسئله مهمی نیست. خودش می‌گوید حالش خوب است. ظاهرش هم که چیزی نشان نمی‌دهد.»

جان گفت: «حالا اگر هاجکین باشد، چه اتفاقی می‌افتد؟»
دکتر باملاحظه جواب داد: «امروزه معمولاً دارو می‌دهند.»
لیدی وینتربورن به پسرش گفت: «این روزها داروها معجزه می‌کنند. هر مرضی با دارو قابل درمان است.»

دکتر گفت: «به هر حال، هنوز چیزی معلوم نیست. بهتر است صبر کنیم و نتیجه آزمایش‌ها را ببینیم.»

صبح روز بعد ساعت نه و نیم جان زنگ زد به ایستگاه تاکسی که همان حوالی خانه خودشان در کمپدن هیل بود. با سرخوشی و شیطنت کودکانه‌ای سوار تاکسی شد. از تاکسی‌های لندن خوشش می‌آمد. خارخار نوستالژی این تاکسی‌ها هنوز در ته ذهنش وجود داشت. یاد دوران بچگی‌اش می‌افتاد. یاد سال‌هایی که سوار تاکسی می‌شدند می‌رفتند مهمانی. می‌رفتند پانتومیم. می‌رفتند تعطیلات. ذوق و شوق. جشن. تفریح.

تاکسی کشید تو خیابان کلیسای کنزینگتون که از قدیم برایش مرکز خرید به شمار می‌رفت. همان طور که تاکسی با شتاب پیچ تند و طولانی خیابان کلیسای کنزینگتون را پشت سر می‌گذاشت، تماشا می‌کرد. قدم به قدم را تماشا می‌کرد. بوتیک مردانه ناآشنایی چشمش را گرفت و نگاهش روی ویتترین مغازه‌های عتیقه‌فروشی و لوازم خانگی به گردش درآمد. به ته خیابان که رسیدند، جلو فروشگاه بزرگ بارکرز، تاکسی پیچید به چپ و خیابان کنزینگتون را در سمت راست خود پشت سر گذاشتند. جان با خیال راحت آهی کشید و تکیه داد به پشتی چرمی صندلی. وارد قلب لندن شدند. حالا دیگر انگار تو خانه خودش بود.

سمت راستش کنزینگتون پالیس گاردنز بود. ساختمان‌های بزرگی که زمانی محل زندگی اجدادش بود، حالا به سفارتخانه تبدیل شده بود. بعد هتل نه چندان مجللی که به علت چشم‌انداز زیبایی که به بیرون داشت، خانواده‌اش برای دیدار با سرریز دوستان و آشنایان از آن استفاده می‌کردند. اتاق‌های این هتل مشرف بود به پارک بزرگی با حوض مدوری که همیشه دوروبرش پر از پرنده بود، حتی در زمستان، و درختان از چند طرف احاطه‌اش کرده بودند و هتل هیلتون از دور بر فراز آن خودنمایی می‌کرد.

بعد کنزینگتون گاردنز بود. وضع اینها از روی راه اتومبیل‌رو بی‌شبهت به زندگی خود جان نبود. حتی از جهت ترتیب زمانی. چون جان به‌مرور که بزرگ می‌شد از خانه و خانواده دورتر می‌شد. به قلب پدیده‌ها نزدیک‌تر می‌شد. همه چیز همین جا از سمت چپش شروع شد. از کنزینگتون گاردنز. از وقتی هنوز بچه بود و کالسکه سوار می‌شد تا وقتی بزرگ‌تر شد و شلوارهای بلند می‌پوشید. قایم‌موشک بین درخت‌ها. خاطرات محو از پدر. قایق‌رانی روی حوض مدور. کتاب‌خوانی مادر که در هوای صاف و آفتابی مثل امروز در نزدیکی مجسمه پیتر پن روی چمن دراز می‌کشید، با صدای بلند از روی کتاب‌های سر جیمز باری^۱ برایش چیزی می‌خواند. کریکت ساده در امتداد کاخ. هوا کردن بادکنک در روزهای بادخیز. سمت راستش آلبرت هال بود. در اوایل نوجوانی موسیقی را همین جا در آلبرت هال کشف کرد و در تعطیلات تابستان هر شب می‌رفت کنسرت هوای آزاد. بعد تقریباً بلافاصله بعد از آلبرت هال خیابان نمایشگاه بود که تهنش می‌رسید به ردیف موزه‌ها و جان شب‌های سرد و بارانی کریسمس و تعطیلات عید پاک لابه‌لای آن‌ها می‌پلکید و هر چه را دم دستش می‌رسید با ولع تماشا می‌کرد. فسیل، ماهی، اسکلت، ابزارآلات، جنگ‌افزار، اسباب و اثاثیه، نقاشی‌های قدیمی، ظرف و ظروف، سکه، مجسمه، گوبلن، لوازم زندگی. بعد، باز هم قدری دورتر، نایتس بریج بود و آخرین جاذبه‌های لندن‌گردی که اوایل برایش جالب بود، ولی بعدها دیگر جذابیتش را از دست داد: تعطیلات آخر هفته که از آکسفورد خودش را به لندن می‌رساند، او را از طبقه اشراف و دختران انگلیسی به کلی متنفر کرد. بعد هایدپارک کورنر بود که با تاخت‌وتاز مدرنیته روبرو شده و حال و گذشته را با هم درآمیخته و همه نگاه‌ها را به قیافه کریه خودش جلب کرده بود. بعد از هایدپارک کورنر، نوبت پیکادلی و سنت جیمز و این طور جاها بود. دنیای گشت‌وگذارهای جوانی. دنیای اولین تجربه‌های دوران استقلال و بلوغ. دوره‌ای که هنوز

۱. Sir James Barri (۱۹۳۷-۱۸۶۰): رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس اسکاتلندی خالق پیتر پن.

کم و بیش بچه بود، اما دلش می‌خواست مبادی آداب باشد. دلش می‌خواست با دوست دخترهایش بروند رستوران‌های کاپریس ناهار بخورند، ولی پول ناهار را باید از مادرش قرض می‌کرد. دلش می‌خواست از بوند استریت برایشان کادو بخرد، ولی پولش کم می‌آمد و سر صورت حساب دعوایش می‌افتاد. کفش و پیراهنش را از جرمین استریت می‌خرید. جلیقه‌اش را از برلینگتون می‌گرفت. کت و شلوارش را از ساویل رو تهیه می‌کرد. گل از فورتنام و کتاب از هاتچارد و وسایل اسکی از سیمپسون می‌خرید (که تهش می‌خورد به باشگاه تراولرز که هنوز هم آنجا عضو بود). تو خانه به این دوره از زندگی‌اش می‌گفتند دوره برلینگتون برتی. بعد خیابان‌های مارکت و کوکس پور بود، پر از آژانس‌های مسافرتی و دفاتر شرکت‌های کشتیرانی که انگار آخرین بازمانده‌های دنیای قدیم بودند. بعد دیگر دنیای کار و مدیریت و قدرت بود. دنیایی که چیز زیاد جالبی نداشت، ولی بدک هم نبود (لااقل برای او که از بیرون نگاه می‌کرد، بدک نبود): وایت‌هال، و سمت راستش، وست‌مینستر. در نهایت بعد از انحراف مختصری در خیابان استراند، می‌رسید به موقعیت فعلی: به ترتیب و دنبال هم، شل مکس، انگلیش الکتریک، بوش هاوس، ساختمان تلویزیون، دادگستری، فلیت استریت.

قدری دورتر از فلیت استریت، در یک ساختمان اداری کهنه و نه چندان امروزی، می‌رسید به دفتر مجله. حافظ دنیای ارزش‌ها و همین‌طور وقایع خبری. هر هفته میلیون‌ها نسخه از این مجله منتشر می‌شد و به خواننده‌ها یاد می‌داد که در دنیا چه خبر است، و مهم‌تر از آن، به چه مسائلی باید فکر کنند. ظاهر مجله رادیکال بود ولی در پشت سر دود رادیکالیسمی که از صفحات میانی مجله به هوا بلند بود ارزش‌های دیگری ترویج می‌شد. بیشتر در بند اسامی معروف بودند تا در بند فکر و عقیده و برنامه و خط‌مشی بخصوصی. به طوری که بیشتر مقالاتی که در مجله منتشر می‌شد، نسخه‌بدل مطالب نشریات زرد بود و سعی می‌کرد در مورد تمام مسائل روز، از وقایع سیاسی گرفته تا وضع میخانه‌های ایست‌اند، به خواننده اطلاعات بدهد. در بخش نقد و بررسی آثار هنری هم همین کار را می‌کردند. اما این بار می‌رفتند

سراغ نویسنده‌ها و نمایش‌نامه‌نویس‌ها و نقاش‌ها و طراح‌ها و کارگردان‌ها و نوازندگان موسیقی جاز و این قبیل افراد. در ضمیمه رنگی مجله، ارزش‌هایی که در سایر قسمت‌ها به طور غیرمستقیم به خورد خواننده داده می‌شد با وضوح و زرق و برق بیشتری تبلیغ می‌شد. ضمیمه رنگی مجله دنیای آدم‌های موفق بود. آدم‌های موفق و مطلع و باب روز.

جان در مورد مجله توهم زیادی نداشت. ولی خالی از توهم هم نبود. بالأخره هر آدمی از محل کارش تأثیر می‌پذیرد. در جواب اشخاصی که از مجله انتقاد می‌کردند، بیشتر انتقادات را می‌پذیرفت، ولی معتقد بود این انتقادات از موضع غلطی صورت می‌گیرد. مجله کارش همین است. ژورنالیسم با هنر فرق می‌کند. ژورنالیسم با حقایق ازلی و ابدی سروکار ندارد. از مسائل روز یا دقیق‌تر بگوییم، از مسائل هفتگی سخن می‌گوید. جنگ‌هایی که در هفته گذشته روی داده. اعتصاباتی که در هفته گذشته وجود داشته. بازی‌هایی که در هفته گذشته صورت گرفته. نمایش‌نامه‌ها و کتاب‌ها و فیلم‌های جدیدی که در هفته گذشته سروصدا کرده. مدهایی که در هفته گذشته رایج بوده. مجله را دوست داشت. از خواندن مطالبش لذت می‌برد. از کار کردن در مجله هم همین طور. برای مطالبی که به خورد خوانندگان می‌داد، ارزش قایل بود. کنجکاو بود و هر چه را در اطرافش روی می‌داد با ولع می‌بلعید و از این جهت به اخباری که مجله منتشر می‌کرد علاقه نشان می‌داد و اگر از این نوع اخبار محروم می‌شد، مثل کسی که دارویی را ترک کرده، دستخوش عوارض سوئی می‌شد. بنابراین مجله به نظرش منبعی بود که به یکی از مهم‌ترین نیازهای انسانی پاسخ می‌داد. مجله دقیقی بود. خوش‌خوان بود. در بیشتر موارد طرف آدم‌خوب‌ها را می‌گرفت. تحت تأثیر احزاب و گروه‌های فشار نبود. به علاوه چون خودش مدت‌ها در کشورهای خارج تجربه روزنامه‌نگاری داشت می‌دانست که فقدان گزارش‌های دقیق و تفسیرهای خبری مستقل چه تأثیر مخربی بر کل جامعه و همین طور زندگی خصوصی اعضاء آن جامعه دارد.

به دفتر مجله که رسید، اتاق‌های قسمت تحریریه هنوز تقریباً خالی بود.

ولی اول باید می‌رفت دایره مدیریت که موضوع بیمه درمانی‌اش را پیگیری کند. رسیدگی به مسئله بیمه وقت‌گیر بود و مدتی طول کشید تا برگشت طبقه تحریریه و همکارانش را دید.

اول از همه رفت پیش سردبیر. مردی ده دوازده سالی از خودش بزرگ‌تر، با قیافه جذاب و سر و وضع عالمانه. در عدم پایبندی‌اش به عرف همین بس که در محل کار لباس اسپورت می‌پوشید. هدف این بود که دیگران در برقراری رابطه با او راحت باشند. مبلمان دفتر کارش هم با طرز لباس پوشیدنش جور درمی‌آمد، گرچه با معماری خود اتاق یا ساختمان همخوانی نداشت: از وسایلی تشکیل شده بود که انگار از بین وسایل اسقاطی باشگاه‌های لندن انتخاب شده. مبل‌ها و کاناپه‌های قدیمی پت‌وپهن، سیاه و قهوه‌ای، با روکش چرم و پوشال داخل آن‌ها از موی اسب، نخ‌نما و رنگ‌و رورفته و خیلی راحت. جان که سرش را تو اتاق کرد، دید اشعه آفتاب از دیوار روبرو که شیشه‌ای بود و قاب آلومینیومی داشت ریخته تو اتاق و فضای پشت اتاق شده مثل این صحنه‌های نمایش نامه‌های ادواری.

سردبیر تنها وسط اتاق ایستاده بود، غرق فکر بود. سرش را بالا کرد، گفت: «آه، تویی جان؟ از دیدنت خوشحالم. ولی الآن وقت ندارم. باید یک سرمقاله بنویسم راجع به سوسیالیسم عربی. ناهار با هم بخوریم؟»
«بخوریم.»

«حالا بگو ببینم با این نکاتی که می‌گویم، موافقی؟» با انگشتانش شروع کرد به برشمردن نکات موردنظرش. از انگشت کوچک شروع کرد. «در اولین سال‌های استقلال، هدف اصلی روشنفکران عرب، وحدت عربی بود. بعد به این نتیجه رسیدند که وحدت عربی در آن مرحله عملی نیست. به دلایل بسیار، از جمله: وسعت منطقه و فقر منابع و پراکندگی قومی و دینی و دخالت خارجی و منافع متضاد طرف‌های درگیر.» انگشت دوم «وقتی دیدند فعلاً چشم‌انداز مناسبی برای وحدت عربی وجود ندارد، رفتند دنبال سوسیالیسم. هدف این بود که در کشورهای مختلف دولت‌های سوسیالیستی ایجاد کنند که این خودش در نهایت منجر به وحدت شود.»

بنابراین جابه‌جایی اولویت‌ها صورت گرفت. هدف تغییری نکرد. «انگشت میانی. «الآن می‌بینیم که در جهان عرب فضای سوسیالیستی دارد جای خودش را به مارکسیسم می‌دهد، آن هم درحالی‌که در بقیه دنیا، از جمله در کشورهای کمونیستی، قضیه برعکس است.» انگشت اشاره. «علت این است که اولاً تمام برنامه‌های قبلی آنها شکست خورده، ثانیاً از غرب نومید شده‌اند و ثالثاً هر روز به روسیه نزدیک‌تر می‌شوند.» انگشت شست. «این نزدیکی به روسیه طبیعی است. هدف پلیدی وجود ندارد. بالأخره با روسیه همسایه‌اند. چاره‌ای ندارند، جز اینکه با همسایه خود رابطه خوبی داشته باشند. روسیه هم طبعاً مایل است کشورهای غربی بر دولت‌های عرب نفوذ کمتری داشته باشند. پس سعی می‌کند با این کشورها رابطه خوبی داشته باشد. درحالی‌که برخورد غرب افتضاح بوده. سر قضیه اسرائیل و کانال سوئز و این قبیل چیزها. توجه داشته باش که ما قبلاً برخلاف روسیه در این مورد موقعیت مستحکمی داشتیم. بنابراین به یک معنا از همان اول بازنده بودیم. ولی خوب، ما برخلاف روسیه، با کشورهای عربی همسایه نیستیم. تنها منفعتی که در منطقه خاورمیانه داریم نفت است و نفت را هم بالأخره می‌خریم. روسیه که نمی‌تواند نفت آنها را بخرد.»

چهره جان با نیشخندی باز شد: «راجع به نتیجه‌گیری آخرت شک دارم. ولی در مجموع درست است. حالا موقع ناهار حرف می‌زنیم. خودم برایت درستش می‌کنم.»

سردبیر گفت: «البته این نکاتی که من اشاره کردم، خیلی کلی است. اگر بتوانی چند تا مصداق برایشان بیاوری، خیلی بهتر می‌شود.»

«درباره‌اش فکر می‌کنم.»

«ممنون. پس ساعت یک منتظرم باش.»

«باشد.»

جان در را بست و سردبیر در روشنایی اتاق تنها ماند. جان تو را هرو چند قدمی جلو رفت و از جلو اتاق مسئول صفحه زنان گذشت. دختری جوان و محکم و بااراده که به نظر همه، غیر از خود جان، محشر بود. اصلاً دلش

نمی‌خواست با زن‌ها طوری رفتار شود که انگار موجوداتی جدا از مردها هستند. با وجود این مدام از این موضوع به نفع خودش استفاده می‌کرد. چون برخلاف بقیه که مقالات آتشی‌نی می‌نوشتند، مقالاتش نیشدار بود و خواننده‌ها و همکارانش متوجه نمی‌شدند که افق فکری او محدود است و درگیر همان مسائلی است که بقیه درگیر آن‌ها هستند. مسائلی مثل جنسیت و زندگی خانوادگی و مد و شایعات و این‌طور چیزها.

در مجله سلسله‌مراتب وجود نداشت. بعد از سردبیر همه مساوی بودند. سردبیر سعی می‌کرد مجله را مثل تشکیلات خدماتی دانشگاه اداره کند. خودش رئیس باشد و بقیه همه جایگاه برابر و حوزه اختیارات مشخصی داشته باشند. کارکنان مجله را گروهی متشکل از افراد همدل و همزبان می‌دانست که چهارچشمی مراقب بودند برای مردم بریتانیا زندگی بهتری بسازند. بعضی معتقد بودند دفتر مجله بیشتر شبیه دربار است. مقام و موقعیت هر شخص بستگی به رابطه شخصی‌اش با سردبیر دارد. یکی دو نفر از افراد ناراضی گله می‌کردند که ساختار مجله باعث شده اشخاص متملق و چاپلوس قدرت بیشتری پیدا کنند و افرادی که از خودشان فکر دارند به حاشیه رانده می‌شوند.

نویسندگان مجله مدام با یکدیگر مشورت می‌کردند و با هم بحث‌های طولانی داشتند. حالا یا برای طرح پیشنهادی یا برای حصول توافق در مورد مطلبی که قرار بود چندنفری بنویسند یا برای مشورت درباره عبارتی که حدس می‌زدند برای افراد غیرمتخصص نامأنوس باشد. در نتیجه افراد مجبور بودند مدام تو اطاق‌های یکدیگر رفت‌وآمد کنند و به همین علت در همه اطاق‌ها باز بود. جان همان‌طور که از راه‌رو رد می‌شد، چهره‌های آشنای همکارانش را توی اطاق‌ها می‌دید. افراد توی اطاق‌ها هم اگر او را می‌دیدند سلامی می‌کردند و جان مجبور می‌شد برود توی اطاق چند کلمه‌ای با هم حرف بزنند. در این گفتگوها علاوه بر ردوبدل اخبار شخصی و شایعات اداری هر کس چند کلمه‌ای هم درباره مسائل حوزه کاری خودش حرف می‌زد. بچه‌های گروه سیاسی اطلاعاتی به او دادند در مورد مسائل مهمی که

دولت با آنها روبروست و تدبیرهایی که برای پیگیری این مسائل اندیشیده و همین طور برنامه‌های اپوزیسیون و جایگاه هر یک از دو حزب در نزد افکار عمومی و تاریخ احتمالی انتخابات پارلمانی بعدی. گزارشگر بخش صنعت از اختلافاتی گفت که در پشت پرده بین دولت و اتحادیه‌های کارگری وجود دارد و اینکه چطور کارفرماها مخفیانه سعی می‌کنند، هر طور شده، این اختلافات را زنده نگه دارند. خبرنگاران بخش مالی اطلاعاتی به او دادند در مورد برخورد سیتی با مسائل اقتصادی و احتمال بروز نوعی بحران در بازار بورس در پاییز بعدی و افت و خیز سهام بعضی شرکت‌ها در هفته‌ها و ماه‌های آینده.

یک بار هم با پیتر سکر، منتقد بزرگ موسیقی، روبرو شد که استثنائاً آمده بود دفتر مجله.

«سلام، جان. برگشته‌ای لندن؟»

«موقتی است. برای یک ماه.»

«برنامه‌های من را هم می‌بینی؟»

«گمان نکنم. فردا باید بروم بیمارستان و معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد.»
سکر همان طور که با انگشتانش ادای نواختن پیانو درمی‌آورد، گفت:
«با هورویتس مشورت کرده‌ای؟» هورویتس خبرنگار بخش پزشکی مجله بود. سکر همیشه همین طور با اسمش شوخی می‌کرد. «اینکه چه اتفاقی بیفتد، تخصص هورویتس است.»

«فکر بدی نیست.»

جان رفت دفتر هورویتس که بیشتر یک سوراخ تنگ و تاریک بود و دید هورویتس راحت برای خودش نشسته دارد حال می‌کند. لوکاس هورویتس از پناهندگان یهود بود. مردی جسور و خنده‌رو و هیكلی و تنومند که در اواخر دهه سی، بعد از پایان تحصیلات پزشکی در وین وارد انگلستان شده بود. با اینکه آن موقع پزشک عمومی بود، با تحقیقاتی که قبل از اطباء انگلیسی راجع به تأثیر عوامل روانی بر بعضی بیماری‌ها انجام داده و مقالات جنجال‌برانگیزی که در این مورد در نشریات پزشکی

نوشته بود، برای خودش اسم و رسمی در کرده بود. حالا که این رویکرد او تأیید شده و در همه جا رسمیت یافته بود او را پیشاهنگ می‌شمردند و در این قبیل موارد به او استناد می‌کردند. سال‌ها پیش که مجله قصد داشت در مورد یکی از مسائل دنیای پزشکی مطلبی منتشر کند و احتیاج به مشورت داشت سراغ او رفت. بعد کم کم از او خواستند به اسم خودش برای مجله مقاله بنویسد. به مرور روزنامه‌نگار شد و با شهرتی که از این راه به هم زد، به رادیو و تلویزیون و مجالس سخنرانی راه یافت، به طوری که کم کم شغل اول او روزنامه‌نگاری شد و حالا دیگر جز در بعضی موارد خاص طبابت نمی‌کرد.

هورویتس با دیدن جان خرسانه از او استقبال کرد. هیکل گنده‌اش را از جا بلند کرد، در حالی که موهای دو طرف سر کچلش در هوا افشان بود، رفت جلو در، زد روی شانه‌اش، همان طور که چشم‌هایش پشت عینک برق می‌زد، با آن صدای زیق و لهجه غلیظش گفت: «سلام، چان. [جان را چان تلفظ می‌کرد] خیلی از دیدنت خوشحالم. حالت چطور است، پرسر؟»
جان گفت: «توپ توپ. ولی دکترها گفته‌اند باید چند تا آزمایش بدهم. به همین علت برگشته‌ام انگلستان.»

هورویتس با دلواپسی نگاهش کرد: «مشکل چیه؟»
«نمی‌دانم. دو طرف گردنم ورم کرده. درد نداشت، ولی بعد از مدتی فکر کردم بهتر است دکتر ببیند. دکتر هم گفت بهتر است برگردم خانه که معاینه شوم.»

«بگذار ببینم.»

جان سرش را بالا گرفت و گردنش را برد جلو. هورویتس سرش را برد زیر چانه جان و بادقت نگاه کرد. جان همان طور که نگاهش به سقف بود، سرسری پرسید: «هاجکین دیگر چه جور مرضی است؟»
هورویتس که هنوز داشت نگاه می‌کرد، گفت: «کی از هاجکین حرف زده؟»

«این یارو که دیروز رفتم پیشش. تو هارلی استریت.»

«امکان ندارد دکتر تو هارلی استریت این طور حرفی زده باشد.»

«چرا، زد.»

«لابد گفته خدا را شکر که هاجکین نیست.»

«نه. گفت بهتر است آزمایش بدهم که مطمئن بشویم هاجکین نیست.»

البته به زور از زیر زبانش کشیدیم. با مادرم بودیم.»

هورویتس راست شد و گفت: «پس معلوم می‌شود عقل درستی ندارد.»

جان صورتش را صاف کرد. هورویتس گفت: «خیلی بیماری‌ها هست که

با ورم گردن شروع می‌شود. یکی از این بیماری‌ها هم هاجکین است. ولی

هاجکین بیماری نادری است. به احتمال قوی چیز دیگری است. خیلی

چیزها ممکن است باشد.» دست گذاشت روی شانه جان و بغلش کرد.

«نگران نباش. مطمئنم به زودی خوب می‌شوی.»

«من الآن هم خوبم. مشکلی ندارم.»

هورویتس رفت پشت میزش. نگاه تیزش را از روی جان برداشت.

«من باید مقاله‌ای بنویسم در مورد دکترهایی که احتمالات مختلف را

ندیده می‌گیرند و تشخیص اولیه خود را با صدای بلند جلو بیمار اعلام

می‌کنند.»



لیدی وینتربورن هر وقت از مهمانی شام خانوادگی حرف می‌زد، یکی از

افرادی که خیال داشت دعوت کند، حتماً کی‌یر کلونی بود. کی‌یر و جان

در دانشگاه آکسفورد با هم آشنا شده بودند. دانشگاه سمیناری در مورد

فلسفه علم گذاشته بود که در اصل مخصوص دانشجویان دوره دکتری

و فوق‌لیسانس بود و دانشجویان دوره لیسانس فقط با داشتن مجوز ویژه

می‌توانستند در این سمینار شرکت کنند. در نتیجه از دوره لیسانس فقط دو

نفر در این سمینار شرکت داشتند: یکی جان که فلسفه و اقتصاد و علوم سیاسی می‌خواند و دیگری کی‌یر که رشته تحصیلی‌اش فیزیک بود. این دو نفر بعد از مدتی در موقعیت دیگری با هم روبرو شدند و معلوم شد علائق مشترک دیگری هم دارند. از جمله موسیقی و تئاتر و سفر و مسائل سیاسی. علائق مشترک باعث شد بیشتر همدیگر را ببینند و در نهایت به دوستان صمیمی یکدیگر تبدیل شدند.

یک ویژگی مهم کی‌یر که توی چشم می‌زد، تضادی بود که بین هیکل‌کنده و صورت ریزش وجود داشت. لباس‌هایی هم که می‌پوشید باعث می‌شد این تضاد بیشتر به چشم بخورد. چه ژاکتی که توی خانه می‌پوشید و چه کاپشنی که بیرون از خانه تنش می‌کرد. چه بلوزی که تابستان موقع قایق‌سواری می‌پوشید و چه پالتوی پوستی که زمستان تنش می‌کرد. انگار بیشتر نیم‌تنه بود. یک نیم‌تنه یغور با یک جفت پای لاغرو در زیر و یک سر کوچولو در بالا. قدش اندازه جان بود و موقع نشستن جای زیادی می‌گرفت، ولی حتی از این لحاظ هم ظاهر ضدونقیضی داشت. اول که می‌خواست بنشیند طوری رفتار می‌کرد که انگار صندلی برایش کوچک است، ولی راحت می‌نشست. اول که می‌خواست بلند شود طوری رفتار می‌کرد که انگار حال راه رفتن ندارد، ولی راحت راه می‌رفت. یکی دیگر از ویژگی‌هایش این بود که معمولاً بعد از حرف‌های جدی خنده آرام و کوتاهی سر می‌داد، ولی وقتی واقعاً داشت شوخی می‌کرد نمی‌خندید. در بحث با جان، که کار همیشگی‌شان بود، اگر داشت به نکته فنی یا مهمی اشاره می‌کرد، چشم‌هایش برق می‌زد و لابلای حرف‌هایش نخودی می‌خندید و مدام مشغول کنار زدن موهای صاف و بورش از روی پیشانی‌اش بود. ولی اگر شور و شوق اولیه را از دست می‌داد و گفتگو حالت یخ و بی‌مزه‌ای پیدا می‌کرد، قضیه را به شوخی می‌کشاند. در بحث‌های دونفره خوب از پس هم برمی‌آمدند. جان جواب‌های زیرکانه‌ای پیدا می‌کرد. فکرش سریع‌تر کار می‌کرد و در پیدا کردن لغات مناسب واردتر بود. مشکلات را از دور تشخیص می‌داد و چارچوب فکری وسیع‌تری داشت. کی‌یر،

برعکس، به موضوع علاقه بیشتری نشان می‌داد و بحث را با تأنی بیشتری پیش می‌برد.

اوایل که با هم دوست شدند، کی‌یر که خانواده‌اش در شمال انگلستان زندگی می‌کردند، هیچ کس را در لندن نمی‌شناخت. بنابراین هر وقت گذارش به پایتخت می‌افتاد، میهمان لیدی وینتربورن بود. جان بعد از گرفتن لیسانس از آکسفورد برگشت لندن پیش خانواده‌اش، ولی کی‌یر در آکسفورد ماند که دکترا بگیرد. بنابراین خیلی وقت‌ها می‌رفت لندن منزل لیدی وینتربورن و گاهی، در تعطیلات، مدت‌های طولانی پیش آن‌ها می‌ماند. بنابراین با تمام خانواده صمیمی شد و از ریز مسائل خانوادگی آن‌ها مطلع بود. محرم اسرار خانواده به شمار می‌رفت. دنیای آن‌ها در لندن دنیای او هم بود. دوستان آن‌ها دوستان او هم بودند. بعد که تحصیلاتش در آکسفورد پایان یافت و استخدام دانشگاه لندن شد و قرار شد در آنجا فیزیک درس بدهد، رفت دنبال آپارتمانی که هم قدری دورتر باشد که مستقل زندگی کند و هم قدری نزدیک باشد که راحت بتواند به منزل آن‌ها رفت‌وآمد کند. آپارتمانی که پیدا کرد، در ارلز تراس در ته خیابان کنزینگتون بود. بعد از اینکه جان برای کار رفت خارج از کشور، کی‌یر باز هم با خانواده وینتربورن رفت‌وآمد داشت و هر از گاهی آن‌ها را می‌دید. هم در میهمانی‌های خانوادگی و هم در جاهای دیگر. در واقع با او مثل یکی از اعضای خانواده رفتار می‌کردند.

این بار در میهمانی شامی که قرار بود برگزار شود، فقط افراد خیلی نزدیک را دعوت کرده بودند. چند نفری که جان آن‌ها را خودی‌های می‌نامید. همه افراد خانواده بودند و تنها کسی که حضور نداشت مالکوم بود که این هم البته عادی بود. کلاً هفت نفر می‌شدند: لیدی وینتربورن، جان، هوگو و همسرش هنریتا، کی‌یر، ونسا، دیتریش هوئنو، دبیر اول سفارت اتریش که لیدی وینتربورن چند سالی بود با او رابطه دوستانه نزدیک داشت. دیتریش، پنجاه و پنج سال داشت و سه سال از لیدی وینتربورن بزرگ‌تر بود. تقریباً پانزده سال بود که از زنش جدا شده بود و حالا پنج شش تا بچه داشت که

هر کدام در یک گوشه دنیا زندگی می‌کردند. زنش چون کاتولیک بود راضی به طلاق نشده بود و دیتریش که از دیپلمات‌های نسل قدیم بود، دوست نداشت با زنی غیر از عیال شرعی خودش آشکارا رابطه داشته باشد. ولی رابطه‌اش با لیدی وینتربورن پنهانی نبود و هر کس آن‌ها را می‌شناخت، از رابطه آن‌ها خبر داشت. در طی این سال‌ها بارها به او سفارت کشورهای دیگری پیشنهاد شد، ولی هوئو همه این پیشنهادها را رد کرد که همچنان بتواند در لندن زندگی کند. در لندن برای خودش خانه و زندگی‌ای به هم زده بود و سعی می‌کرد لااقل ظاهر قضیه را حفظ کند.

در اتاق غذاخوری پشت میز گردی نشسته بودند. میزی که برای شش هفت نفر، و حداکثر هشت نفر، جا داشت. لیدی وینتربورن نزدیک در نشسته بود. جان سمت راستش و کی‌یر سمت چپش بود. آن سمت جان، هنریتا نشسته بود و بعد از هنریتا، دیتریش، و بعد از او، ونسا و سپس هوگو. بعدش باز می‌رسید به کی‌یر. تنها اشکال این ترتیب نشستن این بود که هوگو و ونسا کنار هم قرار می‌گرفتند. ولی لیدی وینتربورن به این نتیجه رسیده بود که اگر جور دیگری بنشینند، بی‌مزه می‌شود. بنابراین ریسک کرده و به همین ترتیب فعلی رضایت داده بود.

در بخش اول غذا جان رشته سخن را به دست گرفته و فرصت به کسی نمی‌داد. دو ساعت قبل از آن هم که به نوشیدن گذشته بود همین طور. بعد کم‌کم گفتگوها عمومی‌تر شد. یک بار دیتریش داستانی تعریف کرد:

«...قبل از جنگ در وین. یک پسرهای در سفارت آمریکا بود از آن خانواده‌های اصیل شیکاگو. نامه‌هایی که به خانواده‌اش می‌نوشت، همه درباره این بود که ناهار با خاندان سوارتسنبرگ بوده و با خانواده فورستنبرگ مشروب خورده و آخر هفته پیش خاندان لیختن‌اشتاین بوده و این طور چیزها. بعد از مدتی خانواده‌اش از آمریکا برایش نوشتند: پسر جان، خیلی خوب است که بهت خوش می‌گذرد، ولی به عقیده ما نباید این قدر با یهودی‌ها قاطی بشوی.»

همه خندیدند. ولی چند نفری که بیشتر از بقیه خوش‌شان آمد، هوگو

و هنریتا و ونسا بودند. ونسا خنده‌اش که پایان یافت، گفت: «خب مردم آمریکا تعصب طبقاتی دارند. همین طور تعصب نژادی.»
لیدی وینتربورن، سرسری گفت: «مگر ما اینجا نداریم؟»
دیتریش که هنوز لبخند می‌زد، گفت: «ما تو اتریش هنوز هم طبقات بالا را زیادی جدی می‌گیریم.»

کی‌یر که یک سالی را در مؤسسه مطالعات پیشرفته در پرینستون گذرانده بود، گفت: «تصور عمومی این است که مردم انگلستان افراد طبقات بالا را جدی می‌گیرند، ولی در آمریکا این طور نیست. جز خود افراد طبقات بالا کسی جدی‌شان نمی‌گیرد.»
جان گفت: «ما الآن جزو افراد طبقات بالاییم. خیال می‌کنی کسی ما را جدی بگیرد؟»

لیدی وینتربورن گفت: «نه، عزیزم. تو از طبقه خودت نزول کرده‌ای. بیشتر همبازی‌های بریج^۱ من تصویری که از روزنامه‌نگار دارند مرد حقیری است با کلاه چرب و چیلی و پالتو شندره. مجبورم وانمود کنم که سردبیری چیزی هستی. حالا اگر روزنامه مال خودت بود، باز یک چیزی. ولی نه اینکه برای بقیه چیزی بنویسی.»

هوگو گفت: «از همبازی‌های نادان شما انتظاری بیشتر از این نیست. ولی تعداد این جور آدم‌ها خیلی کم است. مگر چند تا هستند؟»
جان گفت: «ولی راست می‌گویند، هوگو. من از طبقه خودم نزول کرده‌ام. همه ما نزول کرده‌ایم. البته غیر از خود تو. زندگی من بین افراد طبقه متوسط می‌گذرد و بچه‌های من، اگر روزی بچه‌ای داشته باشم، تربیت بورژوازی دارند. در مورد ونسا هم همین طور. در مورد کی‌یر هم همین طور. شغلی که داریم، نه به خاطر این است که به قول مردم امتیازاتی داشته‌ایم. کی‌یر هم شغلی که الآن دارد، نه به خاطر این است که به قول مردم محرومیت‌هایی داشته. این شغل‌ها را داریم چون خودمان این طور خواسته‌ایم. همه ما به

۱. نوعی بازی با ۵۲ ورق و چهار بازیکن که دو به دو شریکند.

طرق مختلف پیشینه خانوادگی خود را کنار گذاشته‌ایم تا کاری را انجام بدهیم که دوست داریم. البته غیر از هوگو که همچنان تو سیتی برای خودش بچه‌اعیان محسوب می‌شود. کارهای بازرگانی و مالی می‌کند. البته تو هم هستی، هنریتا. تو را هم فراموش نکرده‌ام.»

دیتریش لبخند زد و با سر اشاره کرد به تصویر یکی از نیاکان جان که از تو قاب طلایی روی دیوار نگاه‌شان می‌کرد و زیر نور شمع تنها چیزی که ازش معلوم بود، کله کچلی بود به شکل کله هامپتی دامپتی^۱ با توده‌ای از رنگ‌های سرخ و سیاه به جای صورت. «اجدادت دارند تو گور می‌لرزند، جان. القاب و عناوین خانوادگی را کنار گذاشته‌ای. گذشته خودت را فراموش کرده‌ای. برای تأمین خرج زندگی‌ات کار می‌کنی. آن هم برای بقیه، نه برای خودت. با وجود تو کل خانواده سابقه اشرافی‌اش را از دست داده و تبدیل شده به یکی از این خانواده‌های معمولی که مجبورند کار کنند و برای خودشان تخصصی داشته باشند. اونترگانگ در وینترگورنن.»

کی‌یر از ته دل فریاد زد: «وینترگورنن دامرونگ.»

هوگو گفت: «چرا امروز همه دارند چرت‌وپرت می‌گویند؟»

جان گفت: «چرت‌وپرت نیست. عین حقیقت است. هرچند دیتریش لبخند زد که وانمود کند دارد شوخی می‌کند. ولی جدی گفت.»

ونسا گفت: «بچه‌های خودش هم همین طورند. قبول داری دیتریش؟ تو شرکت‌ها و مؤسسات بزرگ کار می‌کنند و الآن دیگر جزو طبقه متوسط شده‌اند. لاقل من این طور خیال می‌کنم. تنها کسی که این طور نیست، آن فاشیسته است که در حالت پناهندگی زندگی می‌کند.»

دیتریش که هنوز به ظاهر لبخند می‌زد و در باطن جدی بود، گفت: «خب دیگر، این واقعیتی است که هست و کاریش نمی‌شود کرد. ولی

۱. Humpty Dumpty؛ آدم تخم‌مرغی، شخصیتی در یک معما و شعر کودکانه انگلیسی.

معنیش این نیست که ترقی کرده‌ایم. من ته دلم این چیزها را ترقی نمی‌دانم. اینکه طبقه کارگر پیشرفت کند و خودش را به سطح طبقه متوسط برساند، اشکالی ندارد. خیلی هم خوب است. ولی اینکه طبقه اعیان به سطح طبقه متوسط نزول کند، این را تأیید نمی‌کنم. الان انگلیسی‌ها هم دارند مثل آمریکایی‌ها و اسکاندیناویایی‌ها می‌شوند. راه آن‌ها را می‌روند. به سمت یک بورژوازی وسیع و بی‌روح و یکدست حرکت می‌کنند که ذاتاً دهاتی است. عقب‌مانده است.»

کی‌یر گفت: «به نظر من دارید اشتباه می‌کنید.»

هوگو گفت: «اتفاقاً کاملاً درست می‌گوید.»

ونسا وسط حرفش پرید: «نه، حق با کی‌یر است. حق با کی‌یر

است.»

کی‌یر ادامه داد: «اولاً انگلستان هنوز مثل سابق جامعه نامتجانسی است و نابرابری در آن بیداد می‌کند. آمار و ارقامی را که چپ‌ها مدام تکرار می‌کنند، لابد شنیده‌اید: نیمی از ثروت جامعه در دست حدود دو درصد از افراد است، شانس فرزندان افراد طبقه متوسط برای تحصیلات عالی یک به سه است، درحالی‌که این رقم در مورد فرزندان طبقه کارگر یک به صد است. اینها حرف‌هایی است که مدام تکرار می‌شود و لابد همه شنیده‌اید. ولی حقیقت دارد. وضع مردم قدری بهتر شده، ولی نابرابری اجتماعی تغییری نکرده.»

ونسا شروع کرد به شعار دادن: «صحیح است! صحیح است! صحیح

است!»

کی‌یر دنبال حرفش را گرفت: «دوم اینکه این اصطلاحات بالا و پایین در مورد طبقات اجتماعی چرت است. اگر آدم نخواهد خودش را فدای افکار و عقاید نیاکانش کند، معنیش این نیست که واتر قیده! جان خودش خواسته که این طور زندگی کند و الآن روزنامه‌نگار بزرگی است. نویسنده درجه‌یکی است. دور دنیا را گشته. برای تأمین خرج زندگی خودش کار می‌کند. زحمت می‌کشد. معنیش این نیست که از اجداد خودش فقیرتر

است. اتفاقاً خیلی غنی‌تر از آن‌هاست. در بین تمام اعضای خانواده، از قدیم‌الایام تا امروز، تنها کسی است که اسم و رسمی به هم زده. معروف شده. پس ترقی کرده. تنزل نکرده.»

هوگو وسط حرفش پرید: «من هم شغل خودم را آزادانه انتخاب کرده‌ام. مگر من شغلم را آزادانه انتخاب نکرده‌ام؟ چرا خیال می‌کنید جان آزاد است و من سنتی؟»

ونسا رو کرد به او: «بله، تو سنتی هستی، هوگو. خودت هم این را می‌دانی.»

لیدی وینتربورن گفت: «ونسا، عزیزم، آن تکه نان را بده من، دخترم.» جان خودش را یک‌بری کرد، به طوری که دیگر کله و نسا بین او و هوگو فاصله نینداخته بود. «مسئله این است که تو یکی از همان چند راهی را انتخاب کرده‌ای که سنت‌های اجتماعی برای تجویز کرده: سیاست، دیپلماسی، امور مالی. فقط همین. سنت‌های اجتماعی نه فقط اصرار دارد که تو فقط در یکی از این راه‌ها قدم برداری، بلکه سعی می‌کند بقیه مردم را هم از حرکت در این راه‌ها بازدارد.»

هوگو گفت: «چرت نگو. این تصویری که تو از امور مالی داری، خیلی عوامانه است. این روزها هر کس می‌تواند در هر حوزه‌ای که علاقه‌مند باشد فعالیت کند.»

«نگاه کن تو چشم‌های من و یک بار دیگر بدون خجالت تکرار کن! یعنی واقعاً معتقدی یک شاگرد مدرسه معمولی که در مدارس دولتی درس خوانده، برای ورود به عرصه بانکداری یا وزارت امور خارجه یا جلسات حزب محافظه‌کار هیچ محدودیتی ندارد؟»

«می‌توانم خیلی‌ها را نام ببرم که قبل از ورود به این عرصه‌ها شاگرد مدرسه معمولی بوده‌اند و در مدارس دولتی درس خوانده‌اند.»

«سؤال من این نبود. خودت می‌دانی که اگر به نسبت جمعیت بسنجیم، این طور نیست. حتی شرکت‌کننده‌های جدید هم محدودیت‌های فراوان دارند.»